

خاطرات پاییزی

برایتان گفته بودم که پاییز فصلی بود که فرهاد هیچ تمایلی به آمدنش نداشت. جدای از این که بچه‌ها معمولاً میانه خوبی با اول مهر و شروع مدارس ندارند، فرهاد باطناً از پاییز خوشش نمی‌آمد. توصیفاتی که گاه در ستایش از محیط عرفانی این فصل و لذت بردن از قدم زدن روی برگهای زرد خشک و شنیدن صدای خش خش خرد شدن آنها، از این و آن می‌شنید، هیچ احساس بخصوصی در او ایجاد نمی‌کرد. پاییز از نظر او فصل بی‌روحی بود؛ فصلی که در آن درخشش طلایی رنگ خورشید به زردی و پژمردگی می‌گراید و عمر برگهای سبز به پایان می‌رسد. گفتیم که او از بچگی با این فصل مشکل داشت و با شروع آن دچار افسردگی می‌شد. خودش هم نمی‌دانست چرا ولی همیشه احساس می‌کرد از ماهیت غبار آلود و مه گرفته این فصل دلش می‌گیرد. او عاشق درخشندگی آفتاب تابستان و عطر دل‌انگیز بهار بود. احساسات رمانتیکش در این دو فصل بیشتر از سایر فصول تحریک می‌شد و هوس نوشتن بیش از پیش به سراغش می‌آمد و نوشته‌هایش بار عاطفی بیشتری می‌گرفتند.

معمولاً او در نوشته‌هایش کمتر از خودش حرف می‌زد و اغلب در مورد دیگران و مشاهداتش از دنیای پیرامون خود می‌نوشت. از نقد کردن خوشش می‌آمد و تا به حال شخصیت‌های بی‌شماری را تجزیه و تحلیل کرده بود. سوژه‌هایش را به طور معمول از میان اطرافیان و آشنایان انتخاب می‌کرد و از آنجا که می‌دانست اکثر آدمها از نقد شدن خوششان نمی‌آید، نوشته‌های انتقادی خود را از دید همه پنهان می‌کرد. اما وقتی در مورد احساسات شخصی خود می‌نوشت به جز در موارد خاص، پنهان کاری نمی‌کرد و نوشته‌هایش همین‌طور به امان خدا روی میز و یا هر جای دیگری که آخرین بار مشغول نوشتن بوده باقی می‌ماند تا زمانی که مادرش حین مرتب کردن اتاق، آنها را از گوشه و کنار جمع‌آوری و مرتب کند.

بدون هیچ غرض خاصی، مادر گاهی اوقات هوس می‌کرد نوشته‌های پسرش را بخواند. فرهاد این کار را ممنوع نکرده بود و از طرفی مادرش فرشته خانم، خود زمانی اهل نوشتن و یادداشت خصوصی بود و با مرور کردن این آثار، یاد دوران شیرین نوجوانی خودش می‌افتاد. او معتقد بود که پسرش خیلی ساده ولی روان و با احساس می‌نویسد، گاهی بعضی از نوشته‌های او را می‌پسندید به طوری که چندین مرتبه آن را مطالعه می‌کرد و از هر بار خواندنش ذوق زده می‌شد. یکی از یادداشتهای فرهاد که بسیار مورد علاقه مادرش می‌نمود این چنین بود:

«انگار کوچه و خیابان را در تابستان چراغانی کرده باشند، همه جا غرق در روشنایی و نور است. در این فصل دوست دارم همیشه بیرون از خانه باشم. گردش کنم و به دامن طبیعت پناه ببرم. گلها و گیاهان و درختان در این دوران به اوج سرسبزی و زیبایی خود می‌رسند. انگار طبیعت هرچه در چنته داشته در این هنگام رو می‌کند. چقدر دم‌ظهر تابستان را دوست دارم! زمانی که در کوچه‌های پوشیده از درخت محله مان قدم می‌زنم و خورشید خانم سخاوتمندانه در بالای سرم نور افشانی می‌کند، دوست دارم دریچه قلبم را به روی روشنایش باز کنم و اجازه دهم که بر روح و جانم بتابد و تاریکیها را از صفحه دلم بزدايد. با وجود این همه زیبایی دل من جایی برای انباشتن بغض و کینه ندارد. سینه‌ام را از صفا و طراوت این فصل آکنده می‌کنم و احساسات و خاطرات بد را دور می‌ریزم.

و اما بهار... آمدنش را همیشه از بوی آن تشخیص می‌دهم. بهار بو دارد؛ بویی که همیشه چند روز به عید مانده آن را در هوا می‌پراکند تا به این ترتیب به همه زنده شدن مجدد طبیعت را مژده دهد. همیشه در این ایام عاشق می‌شوم. نمی‌دانم عاشق کی و چی، فقط می‌دانم حسی قوی در وجودم شکل می‌گیرد که مرا از خانه بیرون می‌

کشاند. شبهای آخر سال در جستجوی گمشده ای هستم، وجود نامرئیش را حس می کنم، او همین نزدیکی ها است، شاید پشت دیوار یکی از همین خانه ها و یا پنهان در میان بوته های شمشاد یکی از باغچه ها باشد، به عشق یافتن او به همه جا سر می کشم، در تاریکی به دنبال صدای گامهایش می دوم، افسوس که همیشه در آخرین لحظه او را گم می کنم، ولی بالاخره یک شب او را خواهم یافت و عشقم را تمام و کمال به او تقدیم خواهم کرد. من و او به هم تعلق داریم ...».

شروع سال تحصیلی برای فرهاد در حکم ورود به مرحله جدیدی از زندگی بود. او پس از سه ماه زندگی آرام ولی پر ماجرا در محیط بسته و امن شهرک، برای نخستین بار قدم به شهر تهران می گذاشت. شهری که در همه حال از شلوغی و سر و صدای آن گریزان بود. صد البته این تهران با آن شهری که او سه ماه قبل و در سال دو هزار و چهل و پنج هجری شمسی آن را ترک کرده بود، بسیار تفاوت داشت.

هیچ وقت تا به حال نگفته بودم فرهاد در زندگی قبلش چگونه می زیسته، هرگز خواننده را با خودم به دنیایی که او آن را سیاه و تاریک می نامید نبرده بودم و البته تا انتهای داستان نیز چنین کاری نخواهم کرد. در واقع فرهاد روی گذشته اش یک خط قرمز کشیده و آن را به فراموشی سپرده بود. آن دنیا از دید او دیگر وجود نداشت. برای او زندگی از سه ماه قبل و از زمانی آغاز می شد که در اتاقش چشم باز کرد و چهرهٔ مهربان مادرش را برای نخستین بار دید. فرهاد در ذهنش آن لحظه را لحظه تولد مجدد خود فرض کرده بود که چندان هم بی مسما نبود. اگر بار دیگر اتفاقاتی را که در شروع داستان برای او به وقوع پیوستند مرور کنیم خواهیم دید که او در نهایت به خوابی عمیق فرو رفت و زمانی که چشم گشود خود را در دنیایی دیگر یافت و اولین کسی را هم که ملاقات کرد، مادرش بود. این رویدادها همگی برایش تداعی گر نوعی تولد دوباره بودند و از آنجا که هیچ نوزادی دنیای پیش از تولدش را به خاطر ندارد، فرهاد نیز مصمم بود این چنین کند.

با این همه روز اول مهر، وقتی که دروازهٔ خروجی شهرک را به قصد رفتن به مدرسه پشت سر می گذاشت، نتوانست به گذشته ها فکر نکند... تفاوتهایی که بین تهران سال یکهزار و سیصد و هفتاد شمسی و تهران زمان او وجود داشت از زمین تا آسمان بود... همه چیز برایش تازگی داشت، تو گویی به یک مکان جدید قدم گذاشته بود، عین روستا زاده هایی که برای اولین بار به شهر می آیند، مات و متحیر و با دهان باز اطرافش را تماشا می کرد. او اصلاً نتوانست شهر را دوباره بشناسد، هرچند برخی از میدین و خیابانها همان اسامی زمان او را داشتند ولی از لحاظ شکل و شمایل تفاوتها بی شمار بود.

شهر در مجموع بسیار کوچکتر و تمرکز جمعیت کمتر بود. خیلی از مکانهایی که او می شناخت هنوز وجود خارجی نداشتند و بسیاری از آنها مانند دبیرستان البرز، جایی که قرار بود در آن ادامهٔ تحصیل دهد، همچنان دایر بودند و مورد استفاده قرار می گرفتند. در یک نگاه تهران در این زمان سبز تر و دلپذیر تر از زمان او بود ولی روی هم رفته همان شهر شلوغ و کثیف و پر سروصدایی بود که مردمانش صبحها مثل مور و ملخ با شتاب و عجله از کنار یکدیگر می گذشتند و سر کارهایشان می رفتند و شبها خسته و بی رمق به خانه هایشان بازمی گشتند.

فرهاد پیش خود چنین نتیجه گرفت که فلسفهٔ زندگی شهری تا بوده، همین بوده ولی آن چیزی که بیش از همه به ذهن تحلیلگرش تلنگر می زد و موجب می شد علی رغم میلش به گذشته ها بیاندیشد، تفاوت فاحش در کیفیت ارتباطات بین آدمها در مقایسه با زمان خودش بود. این مورد را از بدو ورود به این دنیا حس کرده بود، ولی حالا آن را بصورت کلان و در حد یک شهر می دید. شکی نبود که شرایط زندگی و امکانات در زمان او در سطح بالاتری قرار داشت، انسان موفق شده بود به مدد پیشرفت علم برای خودش یک زندگی آرمانی بسازد، آرزویی نبود که برآورده نکرده باشد، آدمی در آن زمان به حق فرمانروای زمین و کائنات بود، ولی این پیروزی به قیمت از دست دادن بسیاری

از ارزشهای معنوی کسب شده بود. آدمهای زمان او انگار که دیگر احساس نداشتند، ماشین بودند و عشق و محبت میان آنها به شدت تنزل یافته بود. فن آوری حرف اول و آخر را می زد. خرد انسانی جای خود را به خرد ماشینی داده بود. خوبی و بدی تعریف و مفهوم دیگری پیدا کرده بود. ملاکها و ارزشهای انسانی جای خود را به مثنی صفر و یک داده بودند. آنچه فرهاد از بشر آن دوران به یاد داشت تصویر کابوس ماندی بود از موجودی تک بعدی که اصرار دارد همه چیز را در قالب اعداد و ارقام تفسیر کند و اختیارش را تمام و کمال به ماشینهایی سپرده است که ساخته و پرداخته دست خودش هستند. در حالی که در این زمان روابط آدم ها غیر پیچیده و بر مبنای نیازمندیهای طبیعیشان بود. پیشرفت علم هنوز به آن حد نرسیده بود که در این زمینه تعیین کننده باشد. آدمها خلا وجودیشان را با هم نوع خود پر می کردند، عشق را در وجود یکدیگر جستجو می کردند و خانواده هنوز کانون گرم مهر و محبت بود.

زندگی در این زمان ساده بود و شاید در مقایسه با آن زمان تا حدی پیش پا افتاده، ولی در عوض سرشار از معنویات و احساسات ارزشمند انسانی بود. فرهاد خدا را شکر می کرد که دانش بشر در این زمان در حدی نیست که بخواهد در تمام اصول و ارکان آفرینش دخالت کند و آرزو داشت که نه خودش و نه اطرافیانش آن قدر عمر نکنند که شاهد آن تغییرات اسف بار در آینده باشند.

همچنان که فرهاد در میان فشار جمعیت، سوار بر اتوبوس، به سمت مدرسه اش می رفت، سخت مشغول فکر کردن بود. او می بایست هرچه زودتر و پیش از رسیدن به مدرسه تدبیری برای رویارویی با دوستان و همکلاسانش می یافت. امسال او کلاس دوم می رفت و قاعدتاً باید هم دوره ای های سال قبل خود را به خوبی می شناخت، درحالی که او حتی اسم یک نفر را هم بلد نبود. قبلاً هم اشاره کرده بودیم که دوستیها در دوره دبیرستان بسیار عمیق است، اگر یک وقت در مورد گذشته ها از او می پرسیدند چه باید می گفت؟ دوست نداشت دروغ بگوید، ولی در این مورد به خصوص، شاید یک دروغ مصلحتی و تمارض بهترین گزینه بود.

چهار راه کالج جایی بود که او باید از اتوبوس پیاده می شد. نیازی نبود در مورد محل دبیرستانش از کسی سوال کند، آن قدر پسر نوجوان هم سن سال او آن اطراف بود و همه رو به سوی یک محل داشتند که به راحتی می شد فهمید که راه درست کدام است. فرهاد وارد کوچه باریکی شد و تابلوی آن را خواند «کوچه البرز». تا اینجا راه درست آمده بود، پس قاعدتاً باید... ناخودآگاه نگاهش به ساختمان بزرگ و مسجد ماندی جلب شد که لبه های کنگره ای ستونهایش از ورای یک در آهنی سفید به خوبی مشخص بودند. با قدمهایی سریع خودش را جلوی در رساند، عبارت «دبیرستان نمونه مردمی البرز» که با خط نستعلیق روی سر در مدرسه حک شده بود در مقابل چشمانش نقش بست. دیدگانش برق زد و یک حس هیجان شیرین مشابه زمانی که می خواست برای اولین بار وارد عمارت دولشاهی شود سینه اش را آکنده کرد. با گامهایی کوتاه قدم به حیاط مدرسه گذاشت و در همان بدو ورود بزرگی و عظمت آنجا او را گرفت. از پشت درختان کاج دوکی سبز و بلند، نمای ساختمان قرص و محکم دبیرستان به چشم می خورد که دقیقاً به سان کوه البرز سر به آسمان افراشته بود. بوی چمن خیس شده می آمد. باغبان مدرسه مشغول آبیاری باغچه بزرگ و قشنگ روبروی ساختمان بود. چه زیبا! آنجا چه محیط دلزاد و با صفایی داشت. هر جا را که نگاه می کرد گل و سبزه می دید... آن حوض را ببین! چه ماهی های سرخ و درشتی دارد... اینجا بیشتر به یک پارک شبیه است تا مدرسه. چه عالی! زیر درختها نیمکت چیده اند. زنگهای استراحت می توانم با خیال راحت در سایه به مطالعه بپردازم. اینجا درست مثل، مثل... فرهاد بدون آن که خود متوجه باشد با صدای بلند به خودش جواب داد: مثل شهرکه!!... آه! بهتر بود کمی جلوی فوران احساساتش را می گرفت. شایسته نبود از همان روزهای نخست طوری رفتار کند که برایش حرف در بیاورند. همه که دنیا را از چشم او به این زیبایی نمی دیدند. با سرفه ای خودش

را جمع و جور کرد ولی ته دلش همچنان هیجان زده بود. فکرنمی کرد با چنین صحنه های امیدوار کننده ای روبرو شود. در ذهنش مدرسه را بسیار کوچک و با حیاطی نقلی فرض کرده بود. محیطی خفه و بسته که بچه ها مانند مرغهای پرورشی در هم می لولند ... چه خوب! چه خوشحال بود از این که خیالاتش باطل از آب در آمده بود. دبیرستان البرز بدون شک جایی دوست داشتنی بود. از همان لحظه احساس خوبی نسبت به آن پیدا کرد و همچنان که با نگاهی تحسین آمیز گوشه و کنارش را از نظر می گذراند با خود زمزمه کرد: «اینجا همون جائیه که من سه سال با موفقیت در اون درس خواهم خوندم و دوستان خوب بیشماری پیدا خواهم کرد!».

فرهاد با چهره ای خسته ولی شاد، کوله مدرسه یشمی رنگش را روی تخت پرت کرد و خودش هم در کنار آن ولو شد. به همین سرعت ماه اول پاییز سپری شده بود. با نگاهی به عقب و مرور حوادثی که در طی این مدت برایش رخ داده بود به این نتیجه رسید که ماه خوبی را پشت سر گذاشته است. عمده مسائلی که در آغاز سال تحصیلی ذهنش را به خود مشغول کرده و موجبات نگرانش را فراهم آورده بود، با خوبی و خوشی به پایان رسیده بود. حالا او نه فقط در مدرسه احساس راحتی می کرد، که در همین مدت کوتاه دوستان زیادی هم پیدا کرده بود. این برای فرهادی که تا چند ماه قبل موجودی منزوی و به دور از اجتماع بود، یک پیروزی محسوب می شد. خوشبختانه دوستانی که از صدقه سر محبوبیت فرهاد قبلی به ارث برده بود، اکثراً از شاگردان ممتاز و خوش اخلاق کلاس بودند و این نشان می داد که فرهاد اصلی هم مانند خود او در انتخاب دوست، با دقت عمل می کرده است. روزهای اول مدرسه با کمی اضطراب و دلشوره سپری شده بود. فرهاد نگران بود که نتواند آن طور که باید با همکلاسی هایش ارتباط برقرار کند. خب او چطور می توانست دوستانی را که تا به حال حتی ملاقاتشان نکرده بود شناسایی کند؟ کار سختی بود ولی او مصمم بود این مرحله را نیز با موفقیت پشت سر بگذارد. از نظر روحی - روانی در مقایسه با نخستین روزهایی که قدم به شهرک آموزگاران گذاشته بود، شرایط بهتری داشت. در آن دوران او پسر منزوی و زود رنجی بود که سعی داشت مشکل غریب بودنش را با اهالی شهرک حل کند. فراز و نشیبهایی که در این راه متحمل شد به او آموخت که برای هر مشکلی راه حلی وجود دارد. برقراری ارتباط صمیمانه با دیگران نیازمند همدلی و صداقت و کمی چاشنی هوش و زکاوت بود که خوشبختانه فرهاد از این موهبتها برخوردار بود. تنها روش استفاده صحیح و به موقع از این ویژگیها را نمی دانست که آن را هم از دوست خویش آیدین فرا گرفته بود. فرهاد رفتار خوب و شایسته او را الگوی خود قرار داده و به موفقیتهای چشمگیری دست یافته بود.

قبل از انجام هر کاری، اول فکر کن! این تکیه کلام آیدین بود، فرهاد نیز همین کار را کرد و سرانجام با بهره گیری از هوش و قوه تخیل قوی خود راه حل جالبی به ذهنش رسید:

«بیخشید من بر اثر یک سانحه رانندگی حافظه ام رو موقتا از دست دادم، البته الان حالم خیلی بهتره و اکثر چیزها رو به یاد می آرم، ولی خب هنوز به طور کامل بهبود پیدا نکردم، اینه که از شما خواهش می کنم بی توجهی منو حمل بر خودپسندیم نکنید و کمکم کنید تا همه چیزو به یاد بیارم!»

فرهاد این سناریو را برای هرکسی که احتمال می داد او را از قبل بشناسد و یا کسانی که او را با حالتی آشنا می نگریستند، اجرا می کرد. شنوندگان نیز اکثراً باور می کردند و با دلسوزی راهنمایش می کردند. البته بودند کسانی که به صحت گفته هایش شک داشتند ولی او به خودش تلقین کرده بود که چنین اتفاقی واقعاً رخ داده و بنابراین چنان طبیعی نقش بازی می کرد که سرانجام همه حرف او را باور می کردند. حتی تعدادی از دوستانش داوطلب شدند تا زمانی که او حافظه اش را به طور کامل بازیافته، او را در مسیر مدرسه به خانه همراهی کنند تا خدای ناکرده گم

نشود! همین امر موجب شد او در اندک زمانی راه خانه تا مدرسه را که خیلی هم طولانی بود، به خوبی یاد بگیرد .
روحیه خوب و قدرت تطبیق پذیری فوق العاده فرهاد به او در حل دیگر مشکلاتش کمک کرد . او به همان
ترتیبی که موفق شده بود ظرف مدت کوتاهی با شهرک و مردمانش مانوس شود، با محیط مدرسه و دوستان جدیدش
انس می گرفت . البته برخی از تفاوت‌های اخلاقی و شخصیتی او با فرهاد اصلی گاه موجب دردسرهای کوچکی برایش
می شد. دوستانش با شگفتی با این مسأله برخورد می کردند ولی آنها نیز در نهایت این تغییرات را به حساب بیماری
ساختگی او می گذاشتند و می گفتند احتمالاً در اثر تصادف علاوه بر حافظه، مغزش نیز کمی تکان خورده است!
«دوست دارم دوباره بنویسم!» این پاسخی بود که فرهاد به ندای درونی خود داد . از شروع مدرسه تا به آن روز
فرصتی پیش نیامده بود که او با فراغ خاطر بنشیند و چند سطر بنویسد. شوق وافر او به نوشتن به خاطر گرفتاریهای
اخیرش خیلی وقت بود که ارضا نشده بود . تا او به مدرسه و محیط آن و دوستان جدیدش عادت کند و بتواند فکر
آشفته اش را نظم ببخشد یک ماه به سرعت برق سپری شده بود. برای اولین بار او چیزی از پاییز درک نکرده و صد
البته از این بابت خوشحال بود. ای کاش این دوماه هم هرچه زودتر می گذشت و زمستان خوب و سرد از راه می رسید.
با زمستان عیاق تر بود . برف داشت و آخرش به چهارشنبه سوری و عید ختم می شد و او هم مانند هر نوجوان
دیگری آن روزها را خیلی دوست داشت .

فرهاد با حسرت به خاطر آورد که در این مدت نه تنها از نوشتن غافل بوده، که فرصتی برای دیدن کسانی که
دوستشان دارد نیز پیدا نکرده است . دوست صمیمیش آیدین را از سه هفته پیش ندیده بود . سایر دوستانش با شروع
فصل مدرسه بیرون آمدن را تعطیل کرده بودند . فقط حمید شرایطش با گذشته تفاوتی نکرده بود چون بازیگوش بود
و درس نمی خواند، در خانه هم بند نمی شد و تمام مدت در کوچه ها مشغول پرسه زدن بود. فرهاد به یاد آورد که
همین جمعه گذشته در زمین فوتبال، حمید سر یک شوخی نسنجیده، نزدیک بود کار دست خودش و بانوی کوچک
شهرک بدهد. خدا خیلی به آنها رحم کرده بود . به غیر از این، اتفاقات دیگری هم رخ داده بودند که به نظر می رسید
ارزش نوشتن داشته باشند . محیط مدرسه، دوستان جدید، معلمها، همه نکاتی برای نوشتن داشتند . از طرفی خود فرهاد
هم حرفهای زیادی برای گفتن داشت . او نیز گاهی احساس دلنگی می کرد و هوس می کرد با یک نفر درد دل
کند و در چنین مواقعی به هیچ کس باندازه دفترچه عزیزش اعتماد نمی کرد. چه اسراری در دل برگهای سفید رنگ
آن پنهان بود ! انواع و اقسام اعترافات، اظهار نظرها، شکایات، آرزوها، جملات نغز و زیبا، شنیده ها و در مجموع هر
چیزی که حس می کرد صلاح نیست به غیر از خودش کسی از آن خبر داشته باشد، در آنجا جمع بود. پسر نوجوان
این یادداشتها را به هیچ کس نشان نمی داد. افراد فضول و بدخواهی چون نغمه با در دست داشتن چنین اطلاعاتی می
توانستند یک شهر را بهم بریزند چون همانطور که لابد تا به حال حدس زده اید، فرهاد علاوه بر خودش، راجع به
دیگران هم مطلب می نوشت.

فرهاد نگاهی به ساعت عقربه ای دیواری اتاقش انداخت. ساعت یک بود. ناهار گرم و لذیذ مامان فرشته روی میز
ناهارخوری انتظارش را می کشید . بعد از ناهار مادرش به همراه خانم همسایه در منزل خانم آهنی دوره داشتند . خانه تا
بعد از ظهر خلوت و فرصتی کم نظیر برایش جور می شد تا بدون نگرانی دفترچه سریش را از مخفیگاه خارج کند و
در بالکن رو به باغچه منزلشان بنشیند و در حالی که از زیبایی های پیرامونش برخوردار می شود ، خوب و عالی
بنویسد و مطمئن باشد که هیچ کس مزاحمش نخواهد شد .

- ناهارت یخ کرد فرهاد!

فرهاد با صدای بلند جواب داد :

- او مدم مامان !

و لبخند زد و با رضایتمندی کلید کوچک و زرد رنگی را در جیبش لمس کرد. تا چند لحظه دیگر آن کلید درب کشویی را که گنجینه سری فرهاد در آن نگهداری می شد باز می کرد. بیاید تا آن هنگام خودمان را در گوشه ای مخفی کنیم. وقتی فرهاد برگشت و مشغول نوشتن شد به همراه او نگاهی به نوشته هایش می اندازیم. نه، نه! ما فضولی نمی کنیم. در واقع به این ترتیب می خواهیم همچنان به قولی که از ابتدای داستان به شما خواننده عزیز داده بودم پایبند باشم و بگذارم فرهاد با زبان ساده خودش مسائل خصوصیش را برایتان بازگو کند. پس فعلاً منتظر می مانیم تا او ناهارش را بخورد و بازگردد ...

ساعت کمی از دو بعد از ظهر گذشته بود که خانم شکبیا به همراه خانم بهره بخش خانه را به قصد شرکت در دوره خیاطی ترک کردند. فرهاد با خشنودی از پنجره اتاقش شاهد رفتن مادرش بود. در خانه روبرو ستایش نیز با حالتی مشابه در کنار پنجره مادرش را با لبخند بدرقه می کرد. احتمالاً او هم برای لحظات تنهائیش نقشه‌هایی کشیده بود. فرهاد سری برای او تکان داد و وقتی مطمئن شد مادرش به اندازه کافی از آنجا دور شده، همچون ماهی قرمزی که به عشق آب داخل حوض شیرجه بزند سمت کشوی میزش خز برداشت. هیجانی خاص وجودش را فراگرفته بود. کلید زرد رنگ را با عجله از جیب شلوارش بیرون آورد، قفل پس از دو صدای تلق و تلوک متوالی دلدیر باز شد. فرهاد دفترش را برداشت و نگاهی پدرا نه به آن انداخت و بوسه ای تقدیمش کرد. چقدر دلش برای نوشته هایش تنگ شده بود! طوری در سینه می فشردش انگار سالها از آن دور بوده.

توری کشویی بالکن کنار رفت و فرهاد با چهره‌ای مصمم در حالی که به موضوعات مورد نظرش می اندیشید ظاهر شد. مطالب جدید زیادی مد نظرش بودند که می خواست بدون دغدغه در موردشان بنویسد. اتفاقات مدرسه، عقایدش در مورد دوستان و معلمان، نظرش در مورد شبهای تاریک و دلتنگ کننده پاییز، احساسات غلبان کرده و بی پاسخ مانده‌اش نسبت به چند نفر خاص، خطری که از بیخ گوش آرزو و حمید گذشته بود، سخنان حکیمانه ای که در راه بازگشت از مدرسه به ذهنش می رسید، همه مطالبی بودند که او تصمیم داشت در موردشان صحبت کند. فرهاد روی صندلی راحتی پدرش نشست، با گل‌های اطلسی باغچه و درخت انجیر منزوی گوشه حیاط خوش و بشی کرد و برای خورشید کم فروغ پاییزی دست تکان داد. ساعت چند بود؟ دقیقاً دو و پانزده دقیقه بعد از ظهر! تا ساعت پنج و نیم و غروب آفتاب فرصت داشت هر چه به ذهنش می رسد به رشته تحریر در آورد. هوا هم خوب بود و نسیم ملایمی که می وزید به شدت خلاقیتش را تحریک می کرد. انگشتانش را نرمش داد و سپس دفترش را روی زانویش گسترد و با نفسی عمیق شروع به نوشتن کرد.

خب دوستان، از اینجا به بعد من روای هم به شما ملحق می شوم و با هم پای صحبت‌های فرهاد می نشینیم. فقط اگر جایی احساس کردم نیاز به توضیحات اضافی است بی آن که به صحبت‌های او لطمه ای بخورد خودم را وارد بحث خواهم کرد. پس شروع می کنیم.

«ای کاش خدا برگها را در فصل پاییز به رنگ صورتی ملایم رنگ می زد ... این روزها وقتی در شهرک قدم می زنم، از مشاهده شاخه های آویزان درختها و برگهای زرد و پژمرده آنها دلم می گیرد. اجساد خشک و بی روح برگها با آوایی محزون زیر پایم سر و صدا می کند. حالت کسی را دارم که در میدان جنگ قدم بر روی پیکرهای نیمه جان سربازان می گذارد و با فشار پایش آخرین رمق آنها را می گیرد. صدای خرد شدن برگها برایم در حکم ناله ای است که آنها از سر التماس و در آخرین لحظات عمرشان سر می دهند. خش ... تمام شد! یک برگ زیر پایم جان سپرد!

نه! پاییز به هیچ وجه یک فصل رمانتیک نیست. شاعرانه هم نیست. اگر بود رنگهایش بهتر از این انتخاب می شدند. زرد رنگ ضعیف است، رنگ سستی و بیماری. رنگ تنفر! با این برگهای زرد و رنگ و رو رفته، درختها را به شکل پیرمرد فرتوت رنگ پریده ای می بینم که به زور قامتش را صاف نگه داشته. درختها در پاییز به پیری می رسند، گیسوانشان می ریزد و لاغر و نحیف می شوند.

از پرندگان خوش آواز خبری نیست. آنها زودتر از همه متوجه مرگ تدریجی طبیعت شده و به جایی رفته اند که زندگی همچنان در آن جاری است. بله، اگر پاییز فصل خوبی بود با آمدنش پرندگان دوست داشتنی کوچ نمی کردند.

با این حال پاییز به نظرم یک حسن بزرگ دارد، و آن حالت تنهایی و انزوایی است که با فرو افتادن شب به سراغ آدم می آید. چه سکوتی! چه تاریکی و تنهایی دلپذیری! شبها در کوچه های شهرک جنبه ای به چشم نمی خورد. انگار در فاصله شب سی و یکم شهریور تا اول مهر در کوچه های اینجا گرد نیستی پاشیده اند. هیچ کس نیست. کوچه ها خلوت و تاریک است. حرمت سکوت شب را تنها صدای قدمهای نگهبان شب می شکند. او نیز پس از چند دور به اتاقکش پناه می برد و در یک پیت حلبی برای خودش آتش روشن می کند تا گرم شود... از دور برایش دست تکان می دهم، مرا می شناسد، می داند شبها تک و تنها کوچه های شهرک را بالا و پایین می روم. لابد پیش خودش فکر می کند: چه آدم بیکاری! بگذار این گونه فکر کند، بگذار هر کس مرا شبها از پنجره اتاقش یا از بالای پرچین حیاطش می بیند و با تعجب به من چشم می دوزد این گونه فکر کند. مهم نیست، چون من در آن لحظات تنها نیستم!

دوره جدیدی در زندگیم آغاز شده، تا چندی پیش هر شب با دوستانم قدم می زدم، وجودشان را، حضورشان را درک می کردم و اینک باید نبودنشان را تجربه کنم. خب سخت است، ولی خالی از لطف نیست. وقتی تنهایی، وقتی فقط خودت هستی و خودت، وقتی در تاریکی، ساعتها قدم می زنی و کسی را نمی بینی، وقتی مجبوری خودت همه چیز خودت باشی، آن هنگام است که به ارزشهای ذاتی خود پی میبری. با دوستان که هستی وجود خودت را حس نمی کنی، شادی هایت را به آنها وابسته می کنی و انتظار داری همیشه باشند و تو را سرگرم کنند، ولی روزی می رسد که هیچ یک را دور و بر خودت نمی بینی، تنهایی به تو هجوم می آورد و اگر برای مقابله با آن اندوخته ای نداشته باشی، کاسه چه کنم چه کنم به دست می گیری... خوشبختانه من به اندازه سه ماه خاطره خوش اندوخته دارم. شبها وقتی قدم می زدم آنها را در ذهنم مرور می کردم. چه ایام خوشی بود! یادش به خیر... چقدر به من خوش گذشت. چقدر چیز یاد گرفتم. چقدر تجربه کسب کردم. و خدا را شکر که هنوز هم فرصت دارم تا موقعیتهای بیشتری را تجربه کنم و بیشتر بیاموزم. با یادآوری گذشته ها لحظاتم را پر می کنم. نه، من در گذشته ها زندگی نمی کنم، بلکه با گذشته هایم زندگی می کنم. گذشته ما بخشی از وجودمان است، درست است که هر لحظه و با سرعتی باور نکردنی از ما فاصله می گیرد، اما با ما است. کافی است آن را در ذهنمان بایگانی نکنیم. مرور دوباره بلکه چندین باره آن خالی از لطف نیست. در پس هر پیشامدی بی شمار تجربه نهفته است که با تنها یک بار فکر کردن به گنه آن نمی رسیم.

خودم عامل شادی خودم هستم. خودم با خودم حرف می زنم، برای خودم داستان تعریف می کنم، شعر و ترانه و آواز می خوانم، درد دل می کنم، می خندم! بله می خندم، چه اشکالی دارد؟ هیچ هم صحبتی بهتر از خودم سراغ ندارم. تازه فهمیده ام که چه هم صحبت خوبی برای خودم هستم. کسی نیست حرفهایم را بشنود؟ کسی نیست مرا شاد کند؟ کسی نیست که با او هم کلام شوم؟ مشکلی نیست، خودم سنگ صبور خودم می شوم. خودم همه چیز خودم می شوم. اینجاست که متوجه می شوم من هم با ارزشم، چرا که می توانم بر تنهایی هایم غلبه کنم و اجازه ندهم

که غم و اندوه پنجه‌های نفرت انگیز یاس آورش را بر گلویم بفشارد. بله، من کار بزرگی می‌کنم. کاری بزرگ...»
در این هنگام فرهاد لحظه‌ای از نوشتن باز می‌ایستد، مطلبی جدید در ذهنش می‌درخشد، مدتی با حالتی متفکرانه
ته قلمش را در دهان می‌گذارد و می‌کوشد واژه‌های مناسبی برای شروع مطلب بعدی پیدا کند، با دیدن کلاغی که بر
بالای بام خانه روبرو غار غار می‌کند چشمانش برق می‌زند و نوشتن را از سر می‌گیرد:

«آسمان البرز پر از طوطی است. گاهی اوقات وقتی در محوطه دیرستان روی نیمکتهای مشرف به زمین فوتبال
چمن نشسته‌ام و بازی بچه‌ها را تماشا می‌کنم، صدای آنها را از بالای سرم می‌شنوم، ولی هرچه بین کاجها جستجو
می‌کنم چیزی نمی‌بینم. یکی از بچه‌ها می‌گفت با چشم خودش لانه یک طوطی را بالای یکی از درختها دیده، این
حرف بین بچه‌ها سر و صدا ایجاد کرد. خسرو - همکلاسیم که از قضای روزگار مانند خسروی خودمان هم سیاه
است و هم شیطان! - این ادعا را باور نداشت و حتی حاضر شد برای اثبات این مسأله از درخت بالا برود. قرار شد سر
زنگ نهار که حیاط شلوغ است و حواس ناظم پرت، این عملیات صورت بگیرد، خبر مثل طاعون در مدرسه پیچید
و زنگ نهار، همه از داخل رستوران و از پشت شیشه‌های تمام قدش به تماشا ایستاده بودند. ساختمان کلاس اولیها و
دومیها - ساختمان ولی زاده - چسبیده به رستوران است و به آنجا دید دارد، عده‌ای هم برای این که چشم‌انداز بهتری
نصیبشان شود در طبقه آخر ساختمان کنار پنجره تجمع کرده بودند. خبر رسید ناظم ما کلاس دومیها در ساختمان
مرکزی جلسه دارد و همه چیز امن و امان است. با این حال یک نفر را برای احتیاط فرستادند تا تحقیق کند و پس از
مدتی صحت این خبر تایید شد.

در حضور جمعیت پراکنده‌ای که آن اطراف جمع شده بودند خسرو به راحتی و استادی یک میمون از درخت
بالا رفت، لانه مورد نظر حدود ده متر از زمین فاصله داشت و اگر احیاناً خسرو به هر دلیلی این مسیر را با سقوط
برمی‌گشت مرگش حتمی بود. نفسها در سینه حبس شده بود. خسرو پس از اندک زمانی به لانه رسید، همه کف می
زدند و هورا می‌کشیدند. خبری از صاحب لانه نبود ولی وقتی خسرو آن را تکان داد، جسم خاکستری کوچکی از
آن بیرون افتاد و با صدایی عجیب از میان شاخه‌ها به پایین سقوط کرد و تالایی جلوی پای تماشاچیان افتاد، به این
ترتیب یک جوجه کلاغ با نگاهی مبهوت و دهانی باز پیش روی جمعیت قرار گرفت! هلهله‌ای به پا شد. انگار ازدها
دیده بودند. ناگهان یک مدرسه با هزار و سیصد دانش‌آموز شروع به جیغ و داد کردند. پرنده بیچاره وحشت زده
بالهایش را باز کرده و حالت تدافعی گرفته بود. چند نفر با یک شاخه او را سر کار گذاشته بودند و از تماشای
واکنشهایش تفریح می‌کردند. خسرو از درخت پایین آمد و یک متر مانده به زمین جستی زد و گرد و خاک لباسش
را تکاند، سپس جوجه کلاغ را رو به جمعیت گرفت و گفت:

- دیدید گفتم؟ طوطی بی‌طوطی! اونجا فقط یک کلاغ بود!

خنده بچه‌ها با آمدن آقای ناظم که بی‌هوا از میان جمعیت سر در آورد و گوش خسرو را گرفت و پیچاند، قطع شد
، عده‌ای پا به فرار گذاشتند و عده‌ای دیگر ایستادند تا شاهد ادامه ماجرا باشند. آقای ناظم با صدای بم و گرفته و
لهجه با نمک کرمانش پرسید:

- این چیه دستت؟

خسرو همچنان که به تناسب پیچش گوشش خم و راست می‌شد جواب داد:

- آقا... آقا... جوجه کلاغه، جوجه کلاغ!

ناظم گوش او را محکمتر پیچاند و گفت:

- خودم می‌دونم جوجه کلاغه! می‌خوام بدونم تو دست تو چیکار می‌کنه؟ تو رفته بودی بالای درخت، درسته؟

خسرو پیچ و تاب خوران و ناله کنان جواب داد:

- آئی ... نه آقا! به جان مادرمون ما تازه همین الان رسیدیم!!
بازپرسی آقای ناظم با جیغهای مکرر جوجه کلاغ قطع شد. ناظم ما که ظاهراً از حیوانات خوشش نمی آمد با ترشروی گفت:

- فوراً این پرنده رو پر بده بره!

خسرو مؤدبانه یادآوری کرد:

- آقا این هنوز بلد نیست پرواز کنه.

ناظم که بتدریج کنترلش را از دست می داد - بخصوص که عده ای دانش آموز بی ملاحظه با خنده های بی موردشان ایشان را عصبانی تر می کردند - با خشونت جوجه کلاغ را از دست خسرو گرفت و کوشید با پرتاب کردنش به آسمان از شر آن خلاص شود، ولی پرنده بیچاره که از قرار معلوم واقعاً پرواز بلد نبود عین یک موشک کاغذی با سرعت به زمین خورد و پایش آسیب دید. هر لحظه جیغ و داد جوجه کلاغ بدبخت بلند و بلندتر می شد. آقای ناظم دست بردار نبود و اصرار داشت به هر قیمتی به او پرواز را آموزش بدهد! ظاهراً ایشان فکر می کردند کلاغها نیز مانند دانش آموزان با زور کتک و تهدید چیز یاد می گیرند!

صحنه جالبی خلق شده بود که با یک اتفاق غیر منتظره جالب تر هم شد. در بین سوت و هلهله و خنده بچه ها و تلاشهای بی نتیجه آقای ناظم، ناگهان چند کلاغ بزرگ که معلوم نبود از کجا سر در آورده اند به او حمله ور شدند. شنیده بودم که کلاغها عادت دارند به هوا خواهی از هم به دشمنانشان حمله کنند ولی تا به حال به چشم خود ندیده بودم. طفلک آقای ناظم از همه سو مورد تهاجم قرار می گرفت و چاره ای جز فرار نداشت. در حالی که با دستهایش سعی در دور کردن مهاجمین داشت به سمت ساختمان مرکزی دوید و کلاغها نیز تا دم در تعقیبش کردند. یکی از دوستانم که با هم پشت یک میز می نشینیم با دیدن این صحنه پوزخند زنان شروع به انتقاد از ناظم کرد. جالب است که او با آقای ناظم همشهری است ولی همیشه از او انتقاد می کند. نامش شمس الدین است و اعتقاد دارد که آقای ناظم به هیچ عنوان ناظم خوبی نیست. البته چنین انتقاداتی را کم و بیش از سایرین هم شنیده ام.
در هر حال خسرو به خاطر این مسأله تنبیه انضباطی سختی شد ولی بلافاصله پس از آن به خدمت آن کسی که آدم فروشی کرده بود رسید. دست و پایش را گرفتند و او را داخل حوض انداختند. این سزای کسی است که دیگران را لو بدهد.

از بین دبیرها، آقای پیکرستان دبیر ادبیاتمان را خیلی دوست دارم. پیرمرد نجیب و صبوری است. بچه ها خیلی اذیتش می کنند ولی او هیچ وقت آرامشش را از دست نمی دهد و کسی را تنبیه نمی کند. موهایش یک دست سفید است و همیشه عادت دارد کت و شلوار سرمه ای بپوشد. شایع است که او بیست سال تمام همین لباس را می پوشیده و همچنان به پوشیدن آن ادامه می دهد.

دبیر فیزیکیان شمر است و کسی جرأت نمی کند سر کلاشش نطق بکشد. خیلی عبوس و بداخلاق است ولی تا حالا نه دیده و نه شنیده ام که کسی را کتک زده باشد. در هر حال سر کلاس او همه، حتی شلوغ ترینها هم اسلحه هایشان را غلاف می کنند و به درس گوش می دهند. می گویند او شبیه یکی از آکتورهای سینمای هالیوود است به اسم جان وین. من تا به حال جان وین را ندیده ام ولی با این اوصاف تصور می کنم باید آدم بد اخلاقی باشد!
بر عکس کلاس فیزیک، سر کلاس هندسه همیشه می خندیم. معلم هندسه بسیار خوش مشرب و شوخ است. درس هندسه را که مثل حنظل می ماند به شیرینی نبات به خورد آدم می دهد. او را هم خیلی دوست دارم. تکیه کلام معروفش این است: «آقا پسر، خالی نبند!».

دبیر ریاضیات جدید ما آدم خاصی است. امسال به کادر دبیران البرز اضافه شده و کسی شناخت قبلی از او

ندارد اما من حس می کنم که او احتمالاً عقده ای است. اصلاً خوشش نمی آید کسی وسط درس از او سوال کند. معمولاً وقتی کسی چنین کاری می کند فوری او را پای تخته فرا می خواند و به او مسأله های سخت می دهد تا حل کند. اگر موفق بود که هیچ، اگر نبود با لبخندی که نمی دانم ظفرمند توصیفش کنم یا تحقیر آمیز می گوید: - شما درس رو حفظ کردید، نخوندید! نخوندید و الکی می خواید با پرسیدن سوالات بی مورد وقت کلاس رو تلف کنید. می بینید بچه ها؟ این شاگرد فکر می کنه خونده ولی در واقع فقط درس رو حفظ کرده و برای همین الان سرش مونده، شاگرد نخونده و حالا سرش مونده!

این جمله آخر تکیه کلام همیشگی اوست.

بعد از کلاس جبر همیشه سردرد دارم. معلم جبر خیلی بلند صحبت می کند و صدایش تیز و زنگ دار است و با این که من ردیف آخر می نشینم همچنان در امان نیستم. با این حال او یکی از بهترین و با سوادترین معلمهای ماست که متأسفانه بچه ها قدرش را نمی دانند. خسرو و دیگر شیطانهای کلاس سر کلاس او صدای خروس در می آورند و مرد بینوا عصبانی می شود و تمرکزش را از دست می دهد. یک چیز کاملاً بدیهی است و آن این که:

«بچه ها در دوره دبیرستان نه رحم دارند و نه انصاف». این جمله دیروز وقتی همراه دوست جدیدم سیاوش به سمت خانه بر می گشتیم به ذهنم رسید. سیاوش هم با من پشت یک میز می نشیند. پسر خوب و بسیار ساکت اما زرنگی است و در جای خود در پوشش چهره فوق العاده مظلومش، شیطنتهای جالبی می کند. من و او به همراه شمس الدین گروه تازه واردین کلاس را تشکیل می دهیم. سیاوش سال قبل کلاس یک چهارم بوده و در کلاس بندی امسال به کلاس دوی سه یعنی کلاس ما منتقل شده ولی شمس الدین تازه امسال در مدرسه ثبت نام کرده است. او سال پیش در کرمان تحصیل می کرده و پس از این که پدرش بنا به دلایل شغلی همراه خانواده به تهران نقل مکان می کند سر از اینجا و دبیرستان البرز در آورده است. با این دو نفر خیلی جور هستم. شاید چون شرایطشان با من یکسان است. البته در اینجا فقط خودم می دانم که تازه وارد هستم و گرنه، همه باور کرده اند که من همان فرهاد شکیبای سال پیشم!

من و سیاوش به جز روزهایی که او کلاس زبان دارد، هر روز با هم از مدرسه برمی گردیم. او بخش زیادی از مسیر برگشت را با من هم مسیر است. خیلی کم حرف و خجالتی است ولی نمی دانم چرا با من راحت تر از سایرین است و خیلی از اسرارش را به من می گوید. یک بار برایم تعریف کرد که از بهناز نامی خوشش می آید ولی از گفتن جزئیات بیشتر خودداری کرد. برای من خیلی جالب بود که حتی پسری کم رو مثل سیاوش هم یکی را دوست دارد. خب من در این گونه مواقع حرفی برای گفتن ندارم. نمی دانم چرا، ولی وقتی همکلاسی هایم شروع به صحبت در این مورد می کنند، ترجیح می دهم خودم را گوشه ای پنهان کنم. خجالت می کشم بگویم که من هیچ کس را در زندگیم ندارم. البته حسرت بزرگی نیست، ولی با این حال وقتی یکی از بچه ها در مورد تعدد رفقاییش لاف می زند ناخواسته به او حسودیم می شود.

یکی از بچه ها هست که ادعا می کند با دخترهای زیادی دوست است و ضمناً تمام دخترهای محلشان دنبال او هستند. می دانم دروغ می گوید. ولی همین شنیدن این چیزها آزارم می دهد. بچه ها معمولاً با کنجکاوی در این مورد از هم سوال می کنند و یک بار سراغ من هم آمدند و من به ناچار دروغ گفتم. هیچ دوست نداشتم این کار را بکنم ولی در آن لحظه که همه به من خیره شده بودند و منتظر بودند بگویم نه تا به من بخندند، نتوانستم راست بگویم. فقط یکی از بچه ها که دو سال از ما کوچکتر است و جهشی خوانده صادقانه گفت با کسی دوست نیست و بچه ها جملگی او را دست انداختند و گفتند که تو هنوز بچه ای و بالغ نشده ای! دوست ندارم در مورد من هم چنین حرفهایی بزنند، برای همین دروغ گفتم ولی پیش خودم و وجدانم شرمندم. ام می دانم تا به حال موفق نشده ام پاسخ مناسبی به احساسات ارزشمندم بدهم. تابستان گذشته دو بار سعی کردم ولی خب موفقیت آمیز نبود. البته به غیر از ستایش که با

آیدین همراز شد و رفت، در مورد آرزو هنوز کورسویی امید وجود دارد. نگاههای ممتد او به من و پیمان تا آخرین روزهای تابستان ادامه داشت. حیف که هرگز راز نگاههای معنا دارش برابم آشکار نشد. هیچ فرصتی هم برای این کار پیش نیامد و با شروع سال تحصیلی قضیه ناتمام باقی ماند. با شروع پاییز اجتماع دخترها زیر درخت دوشاخه تعطیل شده است و احتمالاً تا پایان سال تحصیلی هم خبری از آنها نخواهد بود. به نظر من به این ترتیب پارک خانوادگی دیگر جذابیت سابق را ندارد. هر گلی بویی دارد و جای هیچ گلی را دیگری پر نمی کند. بقول حمید فعلاً پارک پر از کودهایی نظیر نغمه و دوستانش شده است!

حرف از حمید شد ... هفته پیش خدا رحم بزرگی به او و البته آرزو کرد. نزدیک بود فاجعه‌ای رخ دهد که شکر خدا همه چیز به خیر و خوشی به پایان رسید و حمید هم یاد گرفت از این به بعد در شوخیهایش تجدید نظر کند و به نیت شوخی هر حماقتی را مرتکب نشود.

برای من جای بسی خوشحالی بود که بعد از هفته‌ها بانوی کوچک را ببینم. مثل همیشه آرام و دلشین بود و در کمال نجابت و متانت قدم بر می‌داشت. از کنار زمین فوتبال رد می‌شد و با دیدنم لحظه‌ای نگاهش همان حالت ژرف را پیدا کرد و بلافاصله چشمانش را بر زمین دوخت. آتش گرفتم. با همان یک نگاه، آن عشق خفته در نطفه خفه شده از زیر خاکستر فراموشی سر بیرون آورد، ضربان قلبم بالا رفت، عروسک کوچک و قشنگم داشت از مقابلم می‌گذشت و من باید مثل همیشه خوددار می‌بودم. حس می‌کردم چیزی از وجودم کنده می‌شود و به همراه او می‌رود. سینه‌ام گر گرفته بود. باید با یک نفر احساسم را در میان می‌گذاشتم. در آن لحظه فقط حمید در کنارم بود. هیجان زده آرزو را به حمید نشان دادم و گفتم:

- نگاه کن!

حمید با دیدن او لبخندی زد. دیر متوجه شدم که چه قصدی دارد. زمانی به خودم آمدم که او توپ چرمی سنگین فوتبال را با تمام قدرت سمت آرزو شوت کرده بود تا مثلاً او را بترساند. توپ زوزه کشان و با سرعتی سرسام‌آور به سمت سر آرزو در حرکت بود و می‌رفت تا او را با دیوار یکی کند! فقط فرصت کردم آه بکشم ... همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد: توپ درست مماس بر سر آرزو گذشت و روسری او را با خود برد و با صدای مهیبی به دیوار برخورد کرد! بوم ... !!

یک رهگذر با دیدن این صحنه چنان حیرت کرد که خریدهایش از دستش رها شد. من، حمید و آرزو، هیچ یک از ترس قادر به حرکت نبودیم. آرزو منجمد شده بود، رنگ پریده، با چشمانی از حلقه در آمده و با گیسوایی که در اثر تماس مختصر توپ پریشان شده بودند، بی‌حرکت ایستاده بود و پاهایش مثل بید می‌لرزید. زنبیلش بر زمین افتاده بود. مرد رهگذر خودش را به او رساند و با دلسوزی پرسید:

- حالتون خوبه؟ طوریتون نشده؟

آرزو از شوک در آمد و به زحمت جواب داد:

- حالم خوبه.

صدایش آشکارا می‌لرزید. حمید جرأتی پیدا کرد و جلو رفت و زنبیل و روسری آرزو را به او داد و بلافاصله هم شروع کرد به معذرت خواهی. آرزو جوابش را نداد، گیسوان قهوه‌ای رنگش را مرتب کرد، روسریش را بست و با ناراحتی به راهش ادامه می‌داد. حمید دنبالش رفت و همچنان از او دلجویی می‌کرد. من بدون این که متوجه باشم روی سکوی همیشگی ولو شدم. خدا چه رحمی کرده بود! اگر توپ با آن سرعت و قدرت خدای ناکرده به سر آرزو برخورد می‌کرد مرگش حتمی بود ...

به خودم که آمدم حمید را در کنارم دیدم. با دلخوری رو به او کردم و گفتم:

- هیچ فهمیدی چه غلطی کردی؟

حمید مات و مبهوت و با ترس جواب داد:

- آره... هیچ فکر نمی کردم توپ این قدر نزدیکش بره... به خدا فقط می خواستم یه کمی بترسه، هیچ قصد نداشتم با توپ بزمنش.

توضیحات حمید برایم قانع کننده نبود. آخر آدم این قدر بی فکر می شود؟ در حالی که عصبانیتم را کنترل می کردم گفتم:

- حقشه یه کتک مفصل از بهرنک بخوری!

حمید با اطمینان گفت:

- به اون چیزی نمی گه.

با تعجب پرسیدم:

- تو از کجا می دونی؟

- می دونم دیگه...

و با لبخندی خاص انگار موضوعی را به یاد آورده باشد ادامه داد:

- آرزو خیلی با معرفته، می دونم که چیزی به داداشش نمی گه... البته من هم ازش خواهش کردم چیزی نگه.

منقلب شدم و آرام پرسیدم:

- و اون قبول کرد؟

حمید در جوابم پلک ممتدی زد... «

فرهاد از نوشتن باز می ماند، چرا که چشمانش بی اختیار پر از اشک شده است... از خورشید خانم خبری نیست. رفته و پشت کوهها خودش را پنهان کرده. چیزی به پایان روز باقی نمانده. فرصت رو به اتمام است. با تاریک شدن هوا پدر به منزل بازمی گردد. فرهاد وقت زیادی ندارد. او با آهی بلند بغضش را فرو می دهد و سعی می کند به عنوان حسن ختام تاثیرگذارترین متن ممکن را بنویسد:

«چند شب پیش خواب آرزو را دیدم. در یک سالن سینما پشت سر هم نشسته بودیم. چراغها هنوز روشن بود و ما بدون توجه به جمعیت با هم بازی می کردیم. آرزو مدام دستش را از میان ردیف صندلیها رد می کرد و به پهلویم سیخونک می زد. من هم به تلافی دستش را می گرفتم، قلقلک می دادم و رها می کردم. صورتش را نمی دیدم ولی صدای خنده های شاد و کودکانه اش را می شنیدم. کاملاً حس می کردم که هیچ غربتی میان ما نیست. انگار سالهاست همدیگر را می شناسیم. یک لحظه از پشت صندلی سر بیرون آورد و زبانش را نشانم داد! تعجب کردم چون با دیدنش متوجه شدم خیلی کوچک و کم سن و سال است. موهایش را مثل دختر بچه ها با یک گل سر جمع کرده بود و پاگوشهای پرپشت و پف کرده اش تا روی شانه هایش می رسیدند. شکل دختر بچه های ژاپنی شده بود. پرسیدم:

- چند سالته؟

با چشمان بادامی نمکینش به من خیره شد و جواب داد:

- هفت سال.

سپس سیخونک دیگری به من زد و خنده کنان پرسید:

- تو چند سالته؟

حیرت زده صدای خودم را شنیدم که گفتم:

- ده سال!

ناگهان خواب تغییر کرد، این بار در یک خیابان بودیم و شانه به شانه هم راه می‌رفتیم. بعد از ظهر بود و در اطراف ما زوجهای متعددی چیک تو چیک هم راه می‌رفتند. آرزو هم به من چسبیده بود و دست من دور شانه و بازویش حلقه شده بود. نگاهش کردم. بزرگ شده بود و دقیقاً شکل و شمایل فعلیش را داشت. مانتوی قهوه ای و شلوار مخمل مشکی پوشیده بود. پرسیدم:

- چند سالته؟

با همان لبخند دندان نمای همیشگیش جواب داد:

- سیزده سال.

می‌خواستم پیرسم از کی باهم دوست هستیم که متوجه شدم دیگر در کنارم نیست! دیدمش که دوان دوان از من دور می‌شود و مدام در کوجهای مختلفی می‌پیچد. همچنان که به دنبالش می‌دویدم پرسیدم:

- چی شده؟ چرا فرار می‌کنی؟

با نگرانی و اضطراب نگاهم کرد و گفت:

- برادرم! برادرم داره تعقیبمون می‌کنه!

برگشتم تا پشت سرمان را نگاه کنم که همان لحظه از خواب پریدم ...

وقتی خواب کسی را که دوست دارم می‌بینم، تا مدتی در حال و هوای او باقی می‌مانم و نوعی حالت انتظار در من شکل می‌گیرد. دوست دارم فکر کنم که آن شخص می‌خواسته به این ترتیب آمدنش را به من نوید دهد. پس اگر برحسب تصادف آن روز او را ببینم مطمئن می‌شوم که احساسم درست بوده و بین من و او رابطه‌ای نامرئی برقرار است. مثلاً در مورد آیدین که بهترین و صمیمی‌ترین دوست من است این حالت بارها پیش آمده، اما نمی‌دانم چرا این اتفاق متأسفانه (!) چند بار در مورد شیرین هم رخ داده! این درحالی است که من اصلاً به او فکر نمی‌کنم و برعکس ترجیح می‌دهم بعد از هر بار خواب دیدن، به جای شیرین، آرزو را ببینم. دل من زود به زود برایش تنگ می‌شود، آرزو نه تنها کم پیدا است که به خواب من هم کم می‌آید!

یکی می‌گفت خواب محل ملاقات کسانی است که دوستشان داریم ولی به آنها دسترسی نداریم. با این حرف موافقم. در واقع من فکر می‌کنم ما به این ترتیب آنها را به رویاهایمان دعوت می‌کنیم. خواب نمایشی است ساخته و پرداخته ذهن ناخودآگاه انسان، و بازیگران آن می‌توانند کسانی باشند که ما دوستشان داریم یا از دیدنشان خوشحال می‌شویم. مثلاً من علاوه بر آرزو خواب ستایش و یا نسترن و حتی پانتی را هم می‌بینم. البته نوع خوابهایی که در مورد آنها می‌بینم متفاوت است. معمولاً آنها را در محیطی شبیه کلاس درس یا در پارک می‌بینم، با هم حرف می‌زنیم و در مورد مسائل مختلف تبادل نظر می‌کنیم. البته پانتی در خواب هم به من فخر می‌فروشد و بز خطایم می‌کند ولی رفتارش در مجموع دوستانه‌تر از حالت واقعی است. نسترن غرور همیشگیش را حتی در خواب هم دارد ولی او هم با من خودمانی است. معمولاً از او می‌خواهم برایم آواز بخواند و او نیز ای ایران را می‌خواند، با همان سبک خاص خواندش که بسیار ملایم و تاثیر گذار است. صدایش را خیلی دوست دارم. به نظرم زیباترین صدای دنیاست. ای کاش می‌شد من هم مثل آقای همایونفر یک کاست از صدای او داشته باشم. با اخراجم از گروه کوهنوردی، عملاً شانس شنیدن صدای نسترن را از دست دادم، با این همه می‌توانم دلخوش باشم که او گاه به گاه در خواب به ملاقاتم می‌آید و با صدای زیبایش مرا به عرش می‌برد.

دیشب قبل از خواب با خودم فکر می‌کردم که داشتن یک دوربین فیلمبرداری شبیه آن چیزی که آیدین دارد خالی از لطف نیست. خاطرات خوب ما هم بعد از مدتی حالت خواب را پیدا می‌کنند. انگار آنها را در خواب دیده

باشیم. یک خواب را نمی توان به هیچ ترتیبی ضبط کرد و یا دوباره دید، ولی یک خاطره را می توان ثبت کرد و هر بار به دلخواه از ابتدا تماشا کرد. من دوربین ندارم، بنابراین مجبورم برای ثبت وقایع، آنها را بنویسم. نوشتن هم نوعی تصویر کردن است ولی در قالب واژه ها و جملات مناسب.

دو سه هفته پیش، برای ملاقات آیدین به عمارت دولتشاهی رفته بودم. بلافاصله بعد از سلام و احوالپرسی گفت:
- برات یک سورپریز دارم!

مرا به اتاقش راهنمایی کرد و پیش از ورود از من خواست چشمهایم را ببندم. سپس دستم را گرفت و مانند ناینها تا کنار یک صندلی برد. وقتی نشستم گفت:

- حالا چشمت رو باز کن.

خودم را مقابل یک تلویزیون بزرگ دیدم. دقت کردم. باور کردنی نبود. بی اختیار فریاد زدم:
- این که ماهاایم!

و بعد دو زاریم افتاد و با خوشحالی گفتم:

- این فیلم کوهنوردیه! همونهایی که خودت تابستون گرفته بودی، درسته؟
آیدین لبخند زنان تایید کرد و گفت:

- فرستاده بودمش فرانسه تا برام روی نوار ویدئو منتقلش کنن. برای همین خیلی طول کشید. آخه من آتلیه های اینجا رو قبول ندارم، هم کارشون نازله و هم قیمتاشون نامعقوله. حالا نگاه کن بین می پسندی؟
از نظر من که عالی بود. دقیقاً عین یک فیلم سینمایی همراه با موسیقی متن و جلوه های ویژه تصویری.

دیدن تصویر متحرک خودم و دوستانم برایم خیلی جالب بود. با این که آیدین پراکنده و فاصله دار فیلم گرفته بود ولی صحنه ها را به خوبی و با روالی منطقی به هم وصل کرده بودند و موسیقی کاملاً متناسب با پس زمینه تغییر می کرد. عکسهایی را که آیدین با دوربین عکاسی گرانقیمتش انداخته بود هم در میان سکانسها گنجانده بودند و به این ترتیب ماحصل کار چیز فوق العاده ای از آب درآمده بود.

از او خواستم فیلم مربوط به اولین و در واقع آخرین باری که با گروه کوهنوردی رفته بودم را نشانم دهد. دوست داشتم آن صحنه ای را که او به آرزو گفته بود: «شما چشمهای قشنگی دارید، حیفه اگر توی فیلم نیفته» دوباره ببینم. حدسم درست بود، شاید هیچ تصویری به اندازه نمای بسته ای که آیدین آن روز از آرزو گرفت به دل نمی نشست، چرا که سایرین در مقابل دوربین معذب بودند و این حالت در چهره هایشان نمایان بود. در حالی که آرزو بسیار خوب و طبیعی رفتار می کرد و لبخندش چنان ساده و واقعی بود که با دوباره دیدنش درست مثل همان روز چشمانم پراز اشک شد.

آیدین مرا به حال خودم گذاشت تا هر صحنه ای را که دوست دارم متوقف کنم و یا دوباره از اول ببینم. خوب باید اعتراف کنم که بعد از آرزو از دیدن صحنه های پانتی حسابی یکه خوردم. زیبایی خدادادی او در کنار فیکورهای خاصی که جلوی دوربین می گرفت جذابیتش را دو چندان کرده بود. او نه تنها خیلی زیباست بلکه می داند چگونه این زیبایی را به کار بگیرد و عرضه کند. حرکات و ژستهایش همه حساب شده و از روی برنامه بودند. نمی دانم روزی چند ساعت جلوی آینه تمرین می کند تا بتواند لبهایش را طوری غنچه کند که طبیعی به نظر برسد؟ بقول حمید، پانتی بیشتر یک هنرپیشه است تا آدم معمولی. و خوب من هم سخنش را کامل می کنم و می گویم که او یک هنرپیشه مادر زاد است. کاملاً به زیبایی خود آگاهی دارد و به خوبی از آن به عنوان یک عامل برتری دهنده استفاده می کند. فراموش نمی کنم چطور در نخستین برخورد و با اولین نگاه جادویم کرد. تا مدتی واقعا فکر می کردم عاشقش هستم ولی حالا می فهمم که آن احساس تنها یک هیجان آنی بوده که پانتی با آگاهی از نقطه ضعف من

زیرکانه تحریکش کرده بود. آن شب در جشن تولد پانتی، وقتی آیدین مرا وادار کرد تا با او برقصم فهمیدم که آن دختر به جز زیبایی هیچ امتیاز دیگری ندارد. او مانند یک طاووس از خود راضی است که همه او را به خاطر قشنگیش می‌خواهند و روزی که این طاووس پرهای زیبا و رنگینش را از دست بدهد، دیگر کسی او را نخواهد خواست. با رفتار متکبرانه‌ای که دارد از هم اکنون تنه‌است، وای به روزی که همین بر و رو را هم نداشته باشد. به نظرم آیدین حق دارد نگران او باشد. پانتی اگر به همین منوال ادامه دهد بی‌شک در آینده تنها خواهد ماند. دوست ندارم این گونه فکر کنم، دوست دارم مانند ستایش فکر کنم که معتقد است پانتی هم در پشت نقاب خودپسندانه اش، قلبی رئوف دارد.

این را گفتم، یاد وضعیت خودم افتادم. حس می‌کنم در مورد من هم قضاوتها درست نیست. من هم آن چیزی نیستم که شیرین و امثال او فکر می‌کنند. من هم مانند هر انسان دیگری اشتباه کرده‌ام و حالا پشیمانم و دوست دارم جبران کنم. ای کاش فرصتی به من داده شود تا نشان دهم که تغییر کرده‌ام. من آن فرهاد مهاجم و بدبین روزهای نخست نیستم. به اشتباهاتم پی برده و خودم را اصلاح کرده‌ام. ای کاش شیرین با دیدن من راهش را کج نمی‌کرد و با کینه و بغض به من خیره نمی‌شد. ای کاش مردم کمی انصاف داشتند و این قدر ماجرای آن دعوای کذایی را به رخ من و شیرین نمی‌کشیدند و با این کارشان مرا شرمند تر و داغ او را تازه تر نمی‌کردند. گاهی اوقات از این که هیچ فرصتی برای جبران اشتباهاتم به من داده نمی‌شود بسیار ناامید و خشمگین می‌شوم.

گاهی اوقات خیلی دوست دارم که جای آیدین باشم! او از هر نظر ممتاز است و چیزی کم ندارد. چهره خوب، مقبولیت و محبوبیت، ثروت زیاد، خانه و زندگی عالی، در یک جمله هر آن چه که برای تحریک حسادت دیگران لازم است را یک جا دارا است. ولی من به او حسادت نمی‌کنم، چون فهمیده‌ام که برخلاف تصور همه او ته دل احساس خوشبختی کامل نمی‌کند. هنوز آن حرفی را که در اولین روز آشنایی به من و حمید زد به یاد دارم: - بدون اون که شما رو بشناسم، حاضرم جای شما باشم! ...

همان لحظه از خودم پرسیدم چرا؟! این پسر که چیزی کم و کسر ندارد. همه آرزوی زندگی او را دارند. او با ثروتش صاحب همه چیز شده است. حساب او از دیگران جداست، تازه بعدها فهمیدم که او حتی مدرسه اش هم با دیگران فرق دارد. آیدین در مدرسه ویژه فرزندان سفیران کشورهای خارجی تحصیل می‌کند. راننده او را تا دم در مدرسه می‌برد و می‌آورد. پانتی که حتی به خودش زحمت نمی‌دهد پایش را از خانه بیرون بگذارد و تمام معلم‌هایش را خصوصی گرفته است. این دو نفر دست به سیاه و سفید نمی‌زنند. نوکر و کلفت همه کارهایشان را انجام می‌دهند. زندگی‌شان در رفاه کامل است، ولی آنها یک چیز کم دارند؛ چیزی که من شکر خدا اکنون آن را دارا هستم و با تمام ثروت‌های دنیا هم معاوضه اش نمی‌کنم و آن، نعمت حضور مادر و پدر است. البته آن دو مادر و پدر دارند ولی آنها هرگز در کنارشان زندگی نمی‌کنند و همیشه به بهانه کار تنه‌ایشان می‌گذارند. آسمان زندگی آیدین و پانتی خالی از گرما و نور محبت والدین است. متأسفانه بین خودشان هم رابطه محکمی ندارند. هرگز نشده به ملاقاتشان بروم و آن دو را در یک اتاق یا یک جا مشغول صحبت بینم. آنها دو جزیره مستقلند در یک عمارت در اندشت با بیست و اندی اتاق. یاد حرف مادرم افتادم که یک بار به من گفت:

- به خدا اگر در قصر هم زندگی کنی ولی خوشبخت نباشی زندگی به کامت زهر خواهد شد. هیچ چیز جای مهر و محبت و صمیمیت را در خانواده نمی‌گیرد.

حق با اوست. آیدین ممکن است از هر نظر در رفاه باشد ولی خوشبخت نیست. چیزی که حتی یک خانواده فقیر می‌تواند زیر سقف خانه‌اش داشته باشد، او با یک دنیا ثروت فاقد آن است.

وای چقدر نوشتم! ولی احساس سبکی می‌کنم. حس می‌کنم هرچه در طول این مدت طولانی نگفته بودم و در

دل‌انباشته شده بود را گفتم . دوست دارم باز هم بنویسم ولی دیگر دست‌انم توان ندارد . ساعت شش بعد از ظهر است . بابا به زودی برمی‌گردد . مثل همیشه با لبخندی خسته بر لب و دوتا نان سنگک داغ و تازه در دست . مامان هم به زودی از منزل خانم آهنی برمی‌گردد تا شام درست کند . من هم باید به سراغ درسهایم بروم . اگر می‌خواهم فردا به بازی فوتبال برسم ، باید تکالیفم را امشب تمام کنم . خب دفترم را در همین جا می‌بندم . ولی نه ! یک نکته هست که دوست دارم قبل رفتن آن را بنویسم . راستش من یک کشفی کرده‌ام ، شاید هم بهتر باشد بگویم یک فضولی ، نمی‌دانم . ولی آخرین باری که به دیدن آیدین رفته بودم ، تصادفاً نگاهم به یک تابلوی نقاشی افتاد . آیدین آن را پشت تخت اتاقش گذاشته بود تا دیده‌نشود . به خودم اجازه دادم آن را از مخفیگاهش بیرون بیاورم و تماشا کنم . تصویر یک دختر بود . همان لحظه آیدین از راه رسید و با دستپاچگی گفت :

- بذارش سر جاش . نمی‌خوام یه وقت پانته اونو ببینه !

خجالت زده آن را سر جایش گذاشتم . راستش اصلاً قصد فضولی نداشتم . فقط یک لحظه کنجکاو شده بودم . آیدین نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد کسی در آن حوالی نیست ، با صدای آرامی گفت :

- آگه بخوای می‌تونم یه نگاهی بهش بندازی ، ولی خواهش می‌کنم هر چه زودتر اونو بذار سر جاش .

- اون تصویر ستایشه درست حدس زدم ؟

آیدین در حالی که با احتیاط در را می‌بست تا صدا بیرون نرود جواب داد :

- آره . تازه طرح اولیه‌اش رو تموم کردم .

نگاه مجددی به تابلو انداختم . این بار که با دقت تماشا می‌کردم متقاعد شدم که آن تصویر حقیقتاً خود ستایش است . آیدین او را خیلی شبیه کشیده بود . بدون هیچ غرضی پرسیدم :

- حالا وقتی این تابلو تکمیل شد می‌خوای باهاش چیکار کنی ؟ تو که نمی‌تونم اونو از دیوار اتاق آویزون کنی ، می‌تونم ؟

آیدین لبخند شیطنت باری زد و گفت :

- معلومه که نمی‌تونم ، چنین قصدی هم ندارم ، چون نمی‌خوام حساسیت پانته رو تحریک کنم ، ولی خب من برای این تابلو خواب بهتری دیدم .

لحن آیدین خیلی وسوسه‌انگیز بود . طوری که نتوانستم کنجکاوای نکنم و درباره‌ی منظورش نپرسم . آیدین در پاسخ چشمکی به من زد و گفت :

- صبر کن . بزودی می‌فهمی !

یعنی آیدین چه خوابی برای آن تابلو دیده ؟ شاید همین روزها مشخص شود چون از آن ماجرا حدود یک ماه گذشته است .

خب دیگر کرکره‌ها را بالا بکشم و تعطیل کنم . امروز خیلی نوشتم . نمی‌دانم دوباره کی فرصت نوشتن پیدا کنم ، ولی مطمئنم هر وقت باشد مثل همیشه با تمام وجودم خواهم نوشت چون حقیقتاً عاشق نوشتن هستم ... !